



۸



از اتمام ورزشگاه کارگران لار تا ارتقاء و ایجاد اداره کار در گراش و خنج

۵



اداره کل راه و شهرسازی و شورای ترافیک لارستان؛ خواهش باغ شهرها و بولوار ولایت را دریابید

۳



کسب مدال طلا مسابقات پرس سینه توسط ورزشکار لارستانی

۲



از پرواز اختصاصی در مسیر دوسالته تا سخنانی که در دساز شد

کودکانه

ادیبانه

فرهنگ مردم

مصاحبه

ورزشی

خبر

مهندس صداقت شهردار بناارویه:

«اولویت پروژه های عمرانی ۹۷ شهر بناارویه»



- ۱ احداث پارک و آبشار زیبای صفا با پیشرفت فیزیکی ۴۰ درصد
- ۲ اجرای عملیات دیواره کانال و لایروبی رودخانه فصلی شهر
- ۳ آغاز عملیات اجرائی احداث میدان بزرگ ورودی شهر بناارویه
- ۴ پروژه کانپو گذاری، زیرسازی و آسفالت معابر و کوچه های شهر بناارویه
- ۵ پروژه ساختمان جدید الاحداث مرکز مدیریت بحران شهرداری بناارویه با پیشرفت فیزیکی ۳۵ درصد
- ۶ راه اندازی و احداث کارخانه آسفالت شهرداری بناارویه

۲
برگزاری مناقصه راه آهن شیراز - لار - جهرم - بندرعباس در ۳ ماهه اول امسال

۲
اشاره وزیر اسبق ارشاد به آینده نگری سید لاری در خصوص کالای داخلی

۴
پیشنهاد ایجاد بیمارستان خصوصی در لار

۵
تماشای تاریخ و فرهنگ در موزه های لارستان

۸
PVS طرحی که جهت افزایش عملکرد گندمزارها در بخش جویم لارستان اجرا شد

تشکر و تشکر

انسان های نیک سرشت خدمت به همنوع را در هر برهه از زمان هدفی مقدس می شمارند. به پاس خدمات بی شائبه و تلاش در جهت رفاه هرچه بیشتر بازنشستگان آموزش و پرورش لارستان از جناب آقای محراب ظاهری مسئول دلسوز کانون بازنشستگان آموزش و پرورش و جناب آقای محمد قربان مدیر تلاشگر فروشگاه تعاونی آموزش و پرورش و سایر کارکنان این دو مجموعه، وظیفه خویش می دانم بدینوسیله از این دو برادر همکار دلسوز و زحمتکش تشکر و قدردانی نمایم و توفیق آنها را از پروردگار یگانه می طلبم.

منوچهر شعله - دبیر بازنشسته آموزش و پرورش

آگهی مناقصه

شهرداری خور باستناد بند ۵ صورتجلسه مورخ ۹۶/۱۰/۱۰ شورای اسلامی شهر خور و بودجه مصوب سال ۹۷ در نظر دارد اجرای پروژه موزاییک فرش پیاده رو سطح شهر را به متراژ ۴۰۰۰ مترمربع و با اعتبار تقریبی ۲/۵۰۰/۰۰۰/۰۰۰ ریال از طریق مناقصه عمومی با شرایط مندرج در اسناد مناقصه به پیمانکاران واجد شرایط واگذار نماید.

- ۱) محل دریافت اسناد و قبول پیشنهادهای: شهرداری خور، واحد مالی
- ۲) مبلغ سپرده شرکت در مناقصه: یکصد و بیست و پنج میلیون ریال
- ۳) اگر برندگان ردیف اول، دوم و سوم مناقصه حاضر به انعقاد قرارداد نشوند سپرده آنان به نفع شهرداری ضبط خواهد شد.
- ۴) مهلت قبول پیشنهادهای: تا پایان وقت اداری روز شنبه مورخ ۹۷/۰۲/۰۸
- ۵) به پیشنهادهای مشروط و مخدوش و فاقد سپرده و پیشنهادهایی که پس از مهلت مقرر ارسال شوند ترتیب اثر داده نخواهد شد.
- ۶) شهرداری در رد و یا قبول هر یک یا کلیه پیشنهادهای مجاز و مختار است.
- ۷) هزینه درج آگهی به عهده برنده مناقصه می باشد.

نوبت اول چاپ: ۹۷/۰۱/۱۸
نوبت دوم چاپ: ۹۷/۰۱/۲۶
آخرین مهلت تحویل پیشنهادات پایان وقت اداری: ۹۷/۰۲/۰۸
تاریخ تشکیل کمیسیون عالی معاملات و بازگشایی پیشنهادات: ۹۷/۰۲/۰۸

مهدی حلیمی - شهردار خور

همگام و همراه با شما

میلاد لارستان

[WWW.MLDL.IR](http://www.mldl.ir)

<http://telegram.me/miladeelarestan>

miladelarestan@gmail.com

وای اگر پرنده ای را بیازاری



پسک بی آن که بداند چرا، سنگ در تیرکمان کوچکش گذاشت و بی آن که بداند چرا، گنجشک کوچکی را نشانه رفت.

پرنده افتاد، بالهایش شکست و تنش خونی شد. پرنده می دانست که خواهد مرد اما...

اما پیش از مردنش مروت کرد و رازی را به پسک گفت تا دیگر هرگز هیچ چیزی را نیازارد.

پسک پرنده را در دستهایش گرفته بود تا شکار تازه خود را تماشا کند.

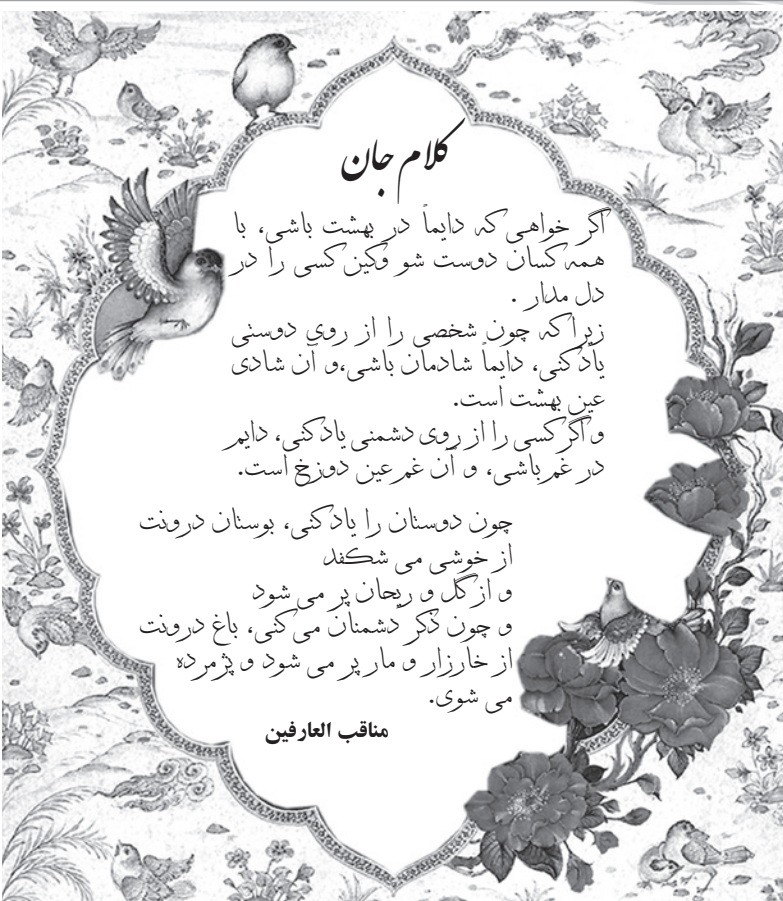
اما پرنده شکار نبود. پرنده پیام پس چشم در چشم پسک دوخت و گفت: کاش و چیست که در این زنجیر می دانستی که زنجیر بلندی نکنجد؟! و وای اگر شاخه ای را بشکنی، خورشید خواهد گریست. وای اگر سنگ ریزه ای را ندیده بگیری، ماه تب خواهد کرد. وای اگر پرنده ای را بیازاری، انسانی خواهد مرد.

زیرا هر حلقه را که بشکنی، زنجیر را گسسته ای. و تو امروز زنجیر خداوند را پاره کردی. پرنده این را گفت و جان داد. و پسک آن قدر گریست تا عارف شد.

و هر حلقه پاره ای از زنجیر؛ و کیست که در این حلقه نباشد

عرفان نظر آهاری

کلام جان



اگر خواهی که دایماً در بهشت باشی، با همه کسان دوست شو و یکین کسی را در دل مدار.

زیرا که چون شخصی را از روی دوستی یاد کنی، دایماً شادمان باشی، و آن شادی عین بهشت است.

و اگر کسی را از روی دشمنی یاد کنی، دایماً در غم باشی، و آن غم عین دوزخ است.

چون دوستان را یاد کنی، بوستان درونت از خوشی می شکند و از گل و ریحان پر می شود و چون کفر دشمنان می کنی، باغ درونت از خارزار و مار پر می شود و پژمرده می شوی.

مناقب العارفين

فرشته ای به نام مادر

کودک با نگرانی ادامه داد: اما من همیشه به این دلیل که دیگر نمی توانم شما را ببینم ناراحت خواهم بود.

خداوند لبخند زد و گفت: فرشته ات همیشه دوباره من با تو صحبت خواهد کرد و به تو راه بازگشت نزد من را خواهد آموخت، گرچه من همیشه در کنار تو خواهم بود.

خدا برای این سوال هم پاسخی نداشت: فرشته ات دست هایت را در کنار هم قرار خواهد داد و به تو یاد می دهد که چگونه دعا کنی.

کودک سرش را برگرداند و پرسید: خدا! اگر من باید همین حالا بروم پس لطفاً نام فرشته ام را به من بگوید...

خداوند شانه او را نوازش کرد و پاسخ داد: نام فرشته ات اهمیت ندارد، می توانی او را مادر صدا خواهی کرد، حتی اگر به قیمت جانش تمام شود.

کودکی که آماده تولد بود نزد خدا رفت و از او پرسید: می گویند فردا شما مرا به زمین می فرستید؛ اما من به این کوچکی وبدون هیچ کمکی چگونه می توانم برای زندگی به آنجا بروم؟ خداوند پاسخ داد: در میان تعداد بسیاری از فرشتگان، من یکی را برای تو در نظر گرفته ام، او از تو نگهداری خواهد کرد؛ اما کودک هنوز اطمینان نداشت که می خواهد برود یا نه؛ اما اینجا در بهشت، من هیچ کاری جز خندیدن و آواز خواندن ندارم و این ها برای شادی من کافی هستند.

خداوند لبخند زد: فرشته تو برایت آواز خواهد خواند و هر روز به تو لبخند خواهد زد تو عشق او را احساس خواهی کرد و شاد خواهی بود.

کودک ادامه داد: من چگونه می توانم بفهمم مردم چه می گویند

دوباره عشقی

دوباره عشق دوباره هوا دوباره نفس دوباره عشق دوباره هوی دوباره هوس دوباره ختم زمستان دوباره فتح بهار دوباره باغ من و فصل تو نسیم نفس دوباره باد بهاری همان نه گرم و نه سرد دوباره آن وزش میخوش آن نسیم ملس دوباره مززه ای از شراب کهنه ای عشق دوباره جامی از آن تند تلخواری ای گس دوباره همسفری با تو تا حوالی وصل دوباره طنطنه ای کاروان طنین جرس نگویمت که بیامیز با من اما ، آه بعید تر نشین از حدود زمزمه رس که با تو حرف نگفته بسی به دل دارم که یا بسامدش این عمرها نیاید بس کبوترم به تکاپوی شاخه ای زیتون قیاس من نه به سیمرم می رسد نه مگس برای یاختن آن به راه آزادی است اگر نکوفته ام سر به میله های قفس حسین منزوی

مهتاب

بنی ز کس تو خواب ندانم که چ باشد زلفت کتم و تاب ندانم که چ باشد آن شب که ما، چشم تو در خواب بینم دیده خود خواب ندانم که چ باشد تا طاق دو بروی تو محراب بان شد چون چاه ز نخلان تو از دور بینم از زلف تو چون نیست مرا سوی رخت ره شب کردم و مهتاب ندانم که چ باشد گویند که دیاب دین واقع خود را باغی ست عجب وصل تو، می پرس ز خسرو من بنده در آن باب ندانم که چ باشد

خسرو وحلوی

رومی تو

نظری نیست، به حال منت ای ماه، چرا؟ سایه برداشت زمین مهر تو نگاه چرا؟ روشن است این که مرا، آینه عمر، تویی در تو آیم کند، بیچ اثر، آه چرا؟ کر نغم دور ز روی تو، دل من با توست نیمی بیچ، ز حال دلم آگاه چرا؟ بر کفنی ز سر من، بگی سایه مهر سرو نورسته من، «بگفت الله» چرا؟ دل در آن چاه نوح مردوبه مویلی کارش بر نمی آوری، ای یوسف از آن چاه چرا؟ نیک خواه تو ام و روی تو، و نخواه من است می رود عمر عزیزم، زنده نخواه چرا؟ پادشاه منی و من، ز گدایان تو ام پارکدایان، خبری نیست ای ماه چرا؟ در ازل، خواند به خود حضرت تو سلطان را «حاش لله» که بود، زاده و رگه چرا؟

سلطان ساجی

ضرب المثل

در زمان های دور، کشتی بزرگی دچار توفان شد و باعث شد که کشتی غرق شود. مسافران کشتی توی آب افتادند. در میان مسافران، مردی توانست خودش را به تخته پاره ای برساند و به آن بچسبد، موج ها تخته پاره و مسافرش را با خود به ساحل بردند. وقتی مرد چشمش را باز کرد، خود را در ساحلی ناشناخته دید بدون هدف راه افتاد تا به روستا یا شهری برسد. راه زیادی نرفته بود که از دور خانه هایی را دید. قدم هایش را تندتر کرد و به دروازه شهر رسید.

در دروازه ای شهر گروه زیادی از مردم ایستاده بودند. همه به سوی او رفتند. لباسی گران قیمت به تنش پوشاندند. او را بر اسبی سوار کردند و با احترام به شهر بردند

مسافر از این که نجات پیدا کرده خوشحال بود اما خیلی دلش می خواست بفهمد که اهالی شهر چرا آن قدر به او احترام می گذارند. با خودش گفت: نکند مرا با کس دیگری عوضی گرفته اند...

مردم شهر او را یک راست به قصر باشکوهی بردند و به عنوان شاه بر تخت نشاندند

مرد مسافر که عاقل بود، سعی کرد به این راز پی ببرد. عاقبت به پیرمردی برخورد که آدم خوبی به نظر می رسید. محبت زیادی کرد تا اعتماد پیرمرد را به خود جلب کرد. در ضمن گفتگوها فهمید که مردم آن شهر رسم عجیبی دارند. دلیل هر سال یک شاه برای خودمان انتخاب می کنیم. هر سال شاه سال پیش خودمان را به دریا می اندازیم و کنار دروازه ای شهر منتظر می مانیم تا کسی از راه برسد. اولین کسی که وارد شهر بشود، او را بر تخت شاهی می نشانیم.

خَرِ ما از گُره کی دم نداشت



در جای بفر. پدر مُرده نیز به خانه خدای و صاحب خر پیوست!

مُرد، همچنان گریزان، در سر پیچ کوچه با یهودی رهگذر سینه به سینه شد و بر زمینش افکند. پاره چوبی در چشم یهودی رفت و کورش کرد. او نیز نالان و خونریزان به جمع متعاقبان پیوست.

مرد گریزان، به ستوه از این همه، خود را به خانه قاضی افکند که، دخلم، مگر قاضی در آن ساعت خلوت کرده بود. چون رازش فاش دید، چاره رسوایی را در جانبداری از او یافت و چون از حال و حکایت او آگاه شد، مدعیان را به درون خواند.

نخست از یهودی پرسید. گفت: این مسلمان یک چشم مرا نابینا کرده است. قصاص طلب می کنم.

مردی خری دید به گل در نشسته و صاحب خر از بیرون کشیدن آن درمانده. مساعدت را دست در دم خر زده قوت کرد دم از جای کنده آمد. فغان از صاحب خر برخاست که تاوان بدله! مرد به قصد فرار به کوچه پی دود، بن بست یافت. خود را به خانه پی درافکند.

زنی آنجا کنار حوض خانه چیزی می شست و بار حمل داشت (حامله بود). از آن هیاهو و آواز در بترسید، بار بگذاشت (سقط کرد) خانه خدا (صاحب خانه) نیز با صاحب خر هم آواز شد.

مرد گریزان بر بام خانه دودید. راهی نیافت، از بام به کوچه پی فروجست که در آن طبیعی خانه داشت. پسر جوانی پدر بیمارش را به انتظار نوبت در سایه دیوار خوابانده بود؛ مرد بر آن پیر بیمار فرود آمد، چنان که بیمار

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد



کرد به طرف قصری که ساخته بود رفت اما ناگهان با همان پیرمردی که دوستش شده بود روبرو شد. به پیرمرد سلام کرد و پرسید: تو اینجا چه می کنی؟

پیرمرد جواب داد: من تمام کارهای تو را زیر نظر داشتم. بگو ببینم تو چه شد که به فکر ساختن این قصر در این جزیره افتادی؟

مسافر گفت: من مطمئن بودم که واقعه ای به دریا افتادن من اتفاق خواهد افتاد، به همین دلیل گفتم که پیش از وقوع و به وجود آمدن این واقعه باید فکری به حال خودم بکنم...

پیرمرد گفت: تو مرد باهوشی هستی. اگر اجازه بدهی من هم در کنار تو همین جا بمانم از آن پس، وقتی کسی دچار مشکلی می شود که پیش از آن هم می توانسته جلو مشککش را بگیرد و یا هنگامی که کسی برای آینده برنامه ریزی می کند، گفته می شود که علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد.

تختی که یکسال بیشتر عمر نخواهد داشت مسافر فهمید که چه سرنوشتی در پیش روی او است. دو ماه بود که به تخت پادشاهی رسیده بود. حساب کرد و دید ده ماه بعد او را به دریا می اندازند. او برای نجات خود فکری کرد: از فردا بدون این که اطرافیان بفهمند توی جزیره ای که در همان نزدیکی ها بود کارهای ساختمانی یک قصر آغاز شد. در مدت باقی مانده، شاه یکساله هم قعرش را در جزیره ساخت و هم مواد غذایی و وسایل مورد نیاز زندگی اش را به جزیره انتقال داد ده ماه بعد، وقتی شاه خوابیده بود، مردم ریختند و بدون حرف و گفتگو شاهی را که یکسال پادشاهی اش به سر آمده بود از قصر بردند و به دریا انداختند.

او در تاریکی شب شنا کرد تا به یکی از قایق هایی که دستور داده بود آن دور و برها منتظرش باشند رسید. سوار قایق شد و به طرف جزیره راه افتاد. به جزیره که رسید، صبح شده بود. خدا را شکر



سروده: راشد انصاری (خالو راشد)

نرسیده‌ها

امام سجاد علیه السلام:

مؤمن از دعای خود یکی از سه نیت را می‌گیرد:

یارایش ذخیره می‌شود، یار دنیای آورده می‌شود و یا بلایی که می‌خواست به او برسد از او برگردانده می‌شود.



نماز

از باغ جا نماز

یک باغ سبز و خرم

دیده کارگرها

بزرگ به سینه آمد

گنبر: به شایرک جان

آهسته، پر کشیدم

دیده که گل در آن باغ

یک شایرک شنیدم

او با خودش گل آورد

گل را به چادر مرزد

این گل چه خوب و ناز است

این گل، گل نماز است

رفرنس: سوی باغی

رویدله حسن، حسن

آن شایرک مرا دید

گل را به چادر مرزد

این شادمان شد و گفت:

غلط نویسیم

مظنون /ظنین
در انشای روزنامه ای و اداری فارسی، این دو کلمه را کما بیش مرادف یکدیگر و به معنای «بدگمان» به کار می‌برند. «من به او مظنونم» در عین حال مظنون را به معنای کسی که احتمالا مرتکب جرمی شده و در مظان بدگمانی است نیز به کار می‌برند. «مظنون را دستگیر کردند» بعضی از فضلا بر استعمال این دو کلمه ایراد گرفته و توصیه کرده اند که ظنین به معنای «بدگمان» و مظنون به معنای «مورد بد گمانی» به کار می‌رود. اما در عربی مظنون و ظنین مترادف است و هر دو به معنای کسی که مورد بدگمانی است به کار می‌رود.

منبع: کتاب غلط نویسیم نویسنده: ابوالحسن نجفی

برو. - آدم باحوصله‌ای است. همان‌طور که می‌بینید، در مثال اول «با» فقط حرف اضافه است و با یک فاصله از کلمه‌ی بعدی‌اش نوشته شده، اما در مثال دوم چون «باحوصله» صفت است، «با» به کلمه‌ی بعدی‌اش چسبیده است. به شیوه‌ی نوشته شدن «با» در جملات زیر دقت کنید

و علت بی‌فاصله بودن با فاصله داشتن «با» را تحلیل کنید:

- بچه‌ی بادبی است. - با پشتکار به هدفت خواهی رسید. - وسایل را با احتیاط حمل کنید. - مدیر باتجربه تصمیمات عجولانه نمی‌گیرد. - محصول بادوامی است. - فیلم باحالی بود.

عروسک نوگس کوچولو

طوری شد؟

مامان که صدای نوگس را شنید نگران شد و زودی آمد پیش او و کنارش نشست و گفت: چی شده دخترم چرا گریه می‌کنی؟

نوگس عروسکش را نشان داد و گفت: مامان ببین چی شده، پای تپلو خراب شده پاشو نگاه کن، مامان نوگس را بغل گرفت و نازش کرد و گفت: آگه گریه نکنی بهت قول می‌دم که پای تپلو رو درست کنم، باشه.

نوگس اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: باشه گریه نمی‌کنم، ولی شما چطوری می‌خواهی درستش کنی؟

- خیلی راحت، پای اونو با چسب مایع می‌چسبونیم.

- می‌شه مامان؟

- بله چرا نمی‌شه؛ فقط یادت باشه که با گریه هیچ وقت کاری درست نمی‌شه، بهتره آدم وقتی مشکلی برایش پیش می‌آد به فکر حل اون باشه یا از بزرگ‌ترش کمک بگیره، بعدشم باید بیشتر مواظب وسایلت باشی.

- باشه مامان جون، حالا تپلو رو درستش می‌کنی؟

- بله که درست می‌کنم، بیا با هم این کارو بکنیم.

نوگس خوشحال و خندان به اتفاق مامان رفتند تا پای تپلو را درست کنند، البته دخترک با خودش فکر کرد که اگر بیشتر مواظب بود این طوری نمی‌شد، برای همین تصمیم گرفت به حرف‌های مامانش گوش بدهد و از اسباب‌بازی‌هایش بهتر مراقبت کند.



ادامه پیدا می‌کند.» پیغمبر هم راضی به امر خداوند بود و دخترش را بسیار دوست می‌داشت؛ همیشه او را در گوش می‌گرفت و می‌بوسید و می‌گفت: «فاطمه بوی بهشت می‌دهد.» حضرت فاطمه (ع) چهره‌ای نورانی داشت و برای پدر و مادرش دختری خوب و مهربان بود. او زندگی سختی داشت. در کودکی مادر عزیزش خدیجه ی فداکار را از دست داد. خدیجه (ع) در تمام زندگی‌اش با پیامبر همیشه یار و غمخوار ایشان بود. و هنگامی که مردم بت پرست آن حضرت را مورد اذیت و آزار قرار می‌دادند با روی خوش به پیامبر گرامی اسلام امیدواری می‌داد. اما بعد از خدیجه (ع) یار و همراه پیامبر (ص) حضرت فاطمه (ع) بود. وقتی بت پرستان نادان در کوچه و بازار به سوی حضرت محمد (ص) سنگ پرتاب می‌کردند و به روی مبارک ایشان خاک می‌ریختند

فاطمه (ع) با ناراحتی در حالی که اشک در چشمان نازنینش جمع می‌شد سر و روی پدر را پاک می‌کرد و مانند یک مادر از ایشان مراقبت می‌کرد. به همین خاطر رسول اکرم همیشه به دخترش می‌فرمود «ام ایها» یعنی فاطمه جان تو مثل مادرم هستی.

حضرت فاطمه (ع) پاک‌ترین زن دنیا بود. او در نوجوانی با بهترین مرد که حضرت علی (ع) بود ازدواج کرد و زندگی ساده و زیبایی را با هم آغاز کردند.

پیامبر (ص) هم از دیدن آنها شاد و خوشحال می‌شد و خدا را شکر می‌کرد.

حضرت علی (ع) و حضرت فاطمه (ع) همیشه یار و یاور پیغمبر بودند.

پروردگار به این زوج مبارک چهار فرزند حسین (ع)، امام حسین (ع) حضرت زینب (ع) و ام کلثوم. حضرت فاطمه (ع) و امام علی (ع) به همراه فرزندان اهل بیت پیامبر هستند به همین علت محبت آنها همیشه در دل‌های مسلمانان وجود دارد. رسول خدا هنگام بازگشت از هر سفری ابتدا به خانه‌ی دخترش می‌رفت و از دیدار او بسیار شاد می‌شد. حضرت فاطمه (ع) هیچ وقت کسی را ناراحت نکرد و با همه مهربان و خوش رفتار بود.

پیامبر در مورد ایشان همیشه می‌گفت: «خدایا با دوستان فاطمه دوست و با دشمنانش دشمن باش.»

چند ماه پس از درگذشت پیامبر خدا به دلیل حوادث تلخ و ناگوار ی که در جامعه اسلامی آن زمان اتفاق افتاد اهل بیت پیامبر اکرم تلخی‌های زیادی را تحمل کردند و این اتفاقات تلخ موجب صدماتی بر وجود مبارک تنها دختر پیامبر گردید. ایشان بر اثر همان صدمات به شهادت رسیدند. حضرت فاطمه (ع) بانویی بهشتی بود. او در طول عمر کوتاهش سختی‌های زیادی را تحمل کرد اما هیچ وقت امید و ایمانش را از دست نداد و همیشه با صبر و آرامش از پروردگار بزرگ یاری می‌خواست. دختر پیامبر همیشه مهربان و درستکار بود. محبت آن بانوی بزرگواری در دل‌های ماست و تمام مسلمانان او را دوست دارند. حضرت محمد (ص) همیشه می‌فرمود: «فاطمه پاره‌ی تن من است.»

منبع: ستارگان ولایت، حضرت فاطمه (ع)

بهترین مادر دنیا

بعد از مدتی انتظار صدای زیبای دختری بهشتی از خانه بلند شد. پدر و مادر از دیدن نوزاد بسیار شاد و خوشحال شدند.

حضرت محمد (ص) به امر خدا نام دخترش را فاطمه به معنی جدا شده از بدی‌ها نهاد. خداوند مهربان تا آن روز و بعد از آن چنین دختر پاک و درستکاری را به هیچکس هدیه نداده بود.

حتی فرشته‌های آسمان نیز برای دیدن فاطمه (ع) به زمین می‌آمدند و از صحبت کردن با او لذت می‌بردند.

دشمنان پیامبر (ص) با شنیدن خبر تولد حضرت فاطمه (ع) خوشحال شدند و ایشان را آزار داده، می‌گفتند: تو ابر هستی! یعنی پسری نداری که نسل تو ادامه پیدا کند و دیگر کسی نیست که بعد از تو مردم را به دین اسلام دعوت کند.

اما خداوند یکتا برای اینکه مقام و بزرگی حضرت فاطمه (ع) را نشان بدهد؛ سوره‌ی کوثر را بر حضرت محمد (ص) نازل کرد و از آن حضرت خواست که قربانی کند و شاد باشد.

در این سوره مبارک پروردگار عالمیان به رسولش فرمود: «نسل تو از همین دختر پاک

ویند... ویند... ویند... ورت... ورت... ورت... دست‌ها و پاهایش را از زیر تیغ‌هایش در آورد بیرون و گفت: «هیچ می‌دانید چه اشتباهی پزگی کردیم؟ می‌دانید قورباغه‌ای که دلش را یک عالم شکستیم چه می‌کرده؟

او ماچرا را برای حیوان‌ها تعریف کرد. همه ساکت و آرام، به فکر فرو رفتند و به طرف مرداب، چایی که قورباغه‌ی سپر، در آنجا ناپدید شده بود، نگاه کردند.

دوباره سکوت همه‌جا را پر کرد، کمی بعد، صدایی سکوت مرداب و چنگل را پر هم زد، این صدا، صدای آه بلند سنچاپ، دارکوب، چوچه تیغی و لک لک بود!

ویند... ویند... ویند... ورت... ورت... ورت... سنچاپ و دارکوب، عصبانی شدند و توی هوا و زمین، دنبال مکس‌ها و پشه‌ها، بالا و پایین پدید آمدند!

قور... قور... قور... ناگهان سنچاپ و دارکوب ایستادند، قورباغه‌ای نژادیک آنها، در گوشه‌ای نشسته بود و تند-تند، زبانش را می‌آورد بیرون و می‌پرد توی دهانش! چوچه تیغی آهسته سرش را از زیر تیغ‌هایش بیرون برد، سنچاپ و دارکوب با تعجب گفتند: «عجب! پاژ هم مکس‌ها و پشه‌ها غیب شدند! یعنی (ژ ما ترسیدند!»

چوچه تیغی پا دقت به قورباغه نگاه کرد، قورباغه بدون اعتنا به بقیه، دور دهانش را می‌لیسید و به... به... و قور... قور... می‌کرد و می‌گفت: «وای ... چقدر خودشم‌مزه‌اند!»

چوچه تیغی که تازه متوجه کار قورباغه شده بود، خواست حیوان‌ها را صدا کند که قورباغه، تند ی از چا جست وسط مرداب و دوباره ناپدید شد! در همین موقع، لک لک پروازکنان به طرف دوستانش آمد. چوچه تیغی سرش را تکان داد.



گرفته بود، په دارکوب نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه از تو هم پذیرایی خوبی کردند! خوش گذشت؟ حالا پاژ هم په من پختند!»

دارکوب، سرش را پایین انداخت و هیچی نگفت. قورباغه‌ی سپر، په سنچاپ و دارکوب نگاه کرد.

بعد از چا چهید و نزدیک آنها، روی زمین نشست. لپختدی ژد و په مکس‌ها و پشه‌هایی که پا سرعت په دنبال هم توی هوا بالا و پایین می‌پزدند، نگاه کرد. آن وقت آپ دهانش را قورت داد و زبانش را تند و تند آورد بیرون و پرد توی دهانش و گفت:

«په... په... قور... قور... په قور... قوربه!» حیوان‌ها متوجه‌ی قورباغه شدند. سنچاپ آهسته گفت: «ایش ... مزاحم پشت مزاحم! قورباغه‌ی بی‌مصرف!»

دارکوب، گردنش را یک وری کرد و گفت: «پشه‌ها و مکس‌ها کم بودند، این هم اضافه شد!»

لک لک، روی یک پایش ایستاد و گفت: «واه... واه... چه چشم‌های زشتی دارد! زبانش که دیگر هیچی پینید چه قدر دراز است!»

چوچه تیغی چند قدم په قورباغه نزدیک شد، بعد، یکی از تیغ‌هایش را په طرف او پرتاب کرد و خندید.

قورباغه‌ی پاژویش را گرفت و گفت: «آخ... قور... قور... چوچه تیغی، بهتر است مواظب تیغ‌هایت باشی!»

حیوان‌ها خندیدند. چوچه تیغی گفت: «چایزه‌ی ناقابل یود برای صدای ژیب و ژبان دراز شما!»

قورباغه ناراحت شد، بدون هیچ حرفی چهید وسط مرداب و ناپدید شد.

حیوان‌ها بلندتر خندیدند و داد زدند: - آخ چان! رقت...

لک لک گفت: «مکس‌ها و پشه‌ها هم رفته‌اند!» دارکوب، سرش را مالید و گفت: «اگر دوباره پیایند، می‌دانم چه کارشان...»

اما هنوز حرفش تموم نشده بود که دوباره ...

ویند... ویند... ویند... ورت... ورت... ورت... پیتر... پیتر... پیتر... ورت... ورت... ورت... هم از چا پدیدند. سنچاپ زودی نوک دماغش را گرفت و آن را پنهان کرد. دارکوب سرش را پرد زیرپالش. چوچه تیغی هم چند تا از تیغ‌هایش را په طرف آنها پرتاب کرد و مثل یک توپ، گرد شد و گفت: «آه... خسته شدم! چقدر خودم را از دست اینها، زیر تیغ‌هایم زندانی کنم!»

لک لک پردید هوا و گفت: «من که رفته، خدا(حق)!»

قورباغه سبز

چنگل و مرداب، ساکت ساکت بود. سنچاپ، دارکوب، چوچه تیغی و لک لک در حال چرت زدن بودند! اما قورباغه‌ی سپر، هنوز پیدار بود! او پا دقت، په این طرف و آن طرفش نگاه می‌کرد.

ناگهان ...

ویند... ویند... ویند... پیتر... پیتر... پیتر... ورت... ورت... ورت... یک مکس بزرگ نشست روی نوک دماغ سنچاپ! سنچاپ همان‌طور که چشم‌هایش را بسته بود، دستش را کوپید روی نوک دماغش.

مکس فرار کرد. دارکوب، چوچه تیغی و لک لک چشم‌هایشان را پاژ کردند. سنچاپ دماغش را گرفت و گفت: «آخ... سوخت!»

مکس پدچنس!

دارکوب په سنچاپ نگاه کرد و قاه قاه خندید. بعد نوکش را تند و تند، په تنه‌ی درختی که روی آن نشسته بود، زد. و بعد دوباره قاه قاه خندید. پاژ، تق- تق- تق- تق، په درخت نوک زد، خنده و تق تق دارکوب، هر لحظه بلندتر و پیشتر می‌شد. آنقدر که صدای ویند- ویند مکس و پشه‌ای را که په طرفش می‌آمدند، نشنید! کمی بعد، پشه‌ی چاق و چله‌ای نیش معکمی په سر دارکوب زد. مکس هم کنار گوشش ویند- ویند بلندی کرد. دارکوب عصبانی شد و داد زد: «آخ... وای... آیی...»

پشه و مکس فرار کردند. سنچاپ، همان‌طور که نوک دماغش را



